

داوری میان مردم

اندر حکایت داوری و قضاوت میان مردم آورده‌اند که...



همشهری آنلاین-هلن صدیق بنای: اندر حکایت داوری و قضاوت میان مردم آورده‌اند که...

روزی شاه عباس صفوی شیخ بهایی را به بارگاه فرا خواند گفت: می‌خواهم ترا قاضی القضاات کشور کنم تا همانطور که معارف را نظم داده‌ای، دادگستری را هم سر و سامانی بدهی، بلکه حق مردم رعایت شود.

شیخ بهایی گفت: من یک هفته مهلت می‌خواهم تا مسائلی را برای شما روشن کنم. بعد از آن، چنانچه باز هم اراده‌ی ملوکانه بر این نظر باقی بود، دست به کار می‌شوم.

شاه عباس قبول کرد و فردا شیخ سوار بر الاغش شده و به خارج از شهر رفت و افسار الاغش را به تنه درختی بست و وضو گرفت و عصای خود را کناری گذاشت و برای نماز ایستاد، در این حال رهگذری که از آنجا می‌گذشت، شیخ را شناخت، پیش آمد و سلام کرد.

شیخ قبل از نماز خواندن جواب سلام را داد و گفت: ای بنده خدا من می‌دانم که ساعت مرگ من فرار رسیده و در حال نماز زمین مرا خواهد بلعید.

تو اینجا بنشین و پس از مرگ من الاغ و عصای مرا بردار و برو به شهر به منزل من خبر بده و بگو شیخ به زمین فرو رفت و لیکن چون قدرت و جرات دیدن عزرائیل را نداری چشمانت را بر هم بگذار و پس از خواندن هفتاد مرتبه قل هو الله احد مجددا چشم هایت را باز کن و آن وقت الاغ و عصای مرا بردار و برو!

مرد با شنیدن این حرف از شیخ بهایی با ترس و لرز به روی زمین نشست و چشمان خود را بست و شیخ هم عمامه خود را گذاشت و فوراً به پشت دیواری رفت و از آنجا مخفیانه به خانه خویش رفت و به افراد خانواده خود گفت:

امروز هر کس سراغ مرا گرفت، بگوئید به خارج شهر رفته و برنگشته، هیچ می‌پرسید، قصدی دارم که بعداً معلوم می‌شود...

شیخ بهایی فردا صبح قبل از طلوع آفتاب به دربار رفت و چون از نزدیکان شاه بود، هنگام بیدار شدن شاه اجازه حضور خواست و وقتی به حضور پادشاه رسید، عرض کرد: می‌خواهم کوتاهی عقل بعضی از مردم و شهادت آنها را فقط به سبب، شنیدن و دیدن یک موضوع، به شاه نشان دهم.

ببینید مردم چگونه با شنیدن یک مطلب و یا دیدن سطحی یک ماجرا عقل خود را از دست می‌دهند و مطلب را به خودشان هم اشتباه می‌فهمانند!!

شاه عباس با تعجب پرسید: ماجرا چیست؟

شیخ بهایی گفت: من دیروز به رهگذری گفتم که چشمانت را هم بگذار که زمین مرا خواهد بلعید و چون چشم بر هم نهاد من خود را مخفی ساخته و به خانه رفتم و از آن ساعت تا به حال غیر از افراد خانواده‌ام، کسی مرا ندیده و فقط عمامه خود را با عصا و الاغ در محل گذاشتم...

ولی از دیروز بعد از ظهر تا به حال در شهر شایع شده که من به زمین فرو رفتم و این قدر این حرف تکرار شده که هر کس می‌گوید: من خودم دیدم که شیخ بهایی به زمین فرو رفت!!! حالا اجازه فرمایید شهود حاضر شوند!

به دستور شاه عباس، مردم در میدان شهر جمع شدند، جمعیت به قدری بود که راه عبور بسته شد، لذا از طرف رئیس تشریفات امر شد که از هر محل یک شخص متدین، فاضل، مسن و عادل برای شهادت تعیین کنند تا به نمایندگی مردم آن محل به حضور شاه بیاید و درباره ماجرای شیخ بهایی شهادت بدهند...

بدین ترتیب 17 فرد معتمد و واجد شرایط از 17 محله‌ی آن زمان تعیین شدند و چون به حضور شاه رسیدند، هر کدام به ترتیب گفتند: به چشم خود دیدم که چگونه زمین شیخ را بلعید!

یکی گفت: خیلی وحشتناک بود ناگهان زمین دهان باز کرد و شیخ را مثل یک لقمه غذا در خود فرو برد.

دومی گفت: به تاج شاه قسم که دیدم چگونه شیخ التماس می کرد و به درگاه خدا گریه و زاری می نمود.

دیگری گفت: خدا را شاهد می گیرم که دیدم شیخ تا کمر در خاک فرو رفته بود و چشمانش از شدت فشاری که بر سینه اش وارد می آمد از کاسه سر بیرون زده بود!!!

به همین ترتیب هر یک از آن هفده نفر شهادت دادند.

شاه با حیرت و تعجب به سخنان آنها گوش می کرد و عاقبت با بهت و حیرت آنها را مرخص کرد و خطاب به آنها گفت: بروید و مجلس عزا و ترحیم هم لازم نیست زیرا معلوم می شود شیخ بهایی گناهکار بوده است!

وقتی مردم و شاهدان عینی رفتند، شیخ به حضور شاه رسید و گفت: قبله ی عالم! عقل و شعور مردم را دیدید؟

شاه گفت: آری، ولی مقصودت از این بازی چه بود؟

شیخ عرض کرد: به من فرمودید، قاضی القضاة شوم.

شاه گفت: بله ولی این موضوع چه ارتباطی به آن دارد؟

شیخ گفت: من چگونه می توانم داور میان این مردم باشم با اینکه می دانم مردم هر شهادتی بدهند معلوم نیست که درست است یا نه؟ آن وقت حق گناهکاران یا بی گناهان را به گردن بگیرم. اما اگر باز هم امر می فرمایید ناچار به اطاعت هستم!

شاه عباس گفت: لازم نیست به قضاوت بپردازم، همان بهتر که به کار فرهنگ مشغول باشی !!!